

پس از چاپ کتاب در سال ۱۹۹۳، "زمان، کار و سلطه اجتماعی"^۳ موشه پوستون ارزیابی‌های ستایش‌آمیز پرشماری را از مناطق مختلف علوم اجتماعی انتقادی برانگیخته است. او مدعی است که "سلطه اجتماعی" که در عنوان اثر اشاره شده فقط از فرایندهای بازار و مالکیت خصوصی ایجاد نمی‌شود بلکه از خود کار بر آمده است. به همراه برخی شباهت‌ها به مکتب بحران در آلمان (و اثر روبرت کورز و نوربرت ترنکل)، این اثر کار صنعتی را به جای کلید تحقق آزادی انسان به عنوان مانع‌رهایی آن در نظر می‌گیرد. درحالی‌که پوستون تا اندازه‌ای میان اهداف سرمایه‌داری و سوسیالیسم دولتی قدیمی هم‌پوشانی‌هایی را می‌یابد، متقاعد نمی‌شود نظام پیشین را رد کند. یکی از جنبه‌های زنده کتابش تلاش برای بنیان‌گذاری نظریه انتقادی اجتماعی تازه است. مصاحبه پیش رو با این روح در ۱۶ می ۲۰۰۸ انجام شد.

تیموتی برن: عده‌ای از ما "زمان، کار و سلطه اجتماعی" شما را به عنوان یکی از اصیل‌ترین بازخوانی‌ها از نظریه مارکس بالغ در چند دهه اخیر در نظر می‌گیریم. چگونه به نوشتن آن ترغیب شدید؟

موشه پوستون: از شما متشکرم. در حقیقت فرایند بسیار طولانی داشت که وقتی در دهه ۱۹۶۰ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم آغاز شد. قبلاً، مارکسیسم برای من گونه‌ای جاذبه رمانتیک داشت – برای مثال چهره تروتسکی و دیگر انقلابیون. اما، به صورت نظری، مارکسیسم از مد افتاده، خام و اثبات‌گرا به نظر می‌رسید. من توسط منتقدین مدرنیته مثل نیچه و داستایفسکی بسیار بیشتر جذب می‌شدم، کسانی که به راستی با من سخن می‌گفتند، با وجود اینکه به محافظه‌کاری گرایش داشتند. پس من کوشیدم سیاست جناح چپ را با این شکل از نقادی که بسیار بیشتر از مارکسیسم، بنیادین یافته بودم، ترکیب کنم. من کاپیتال را از اساس کتابی از اثبات‌گرایی و ویکتوریایی در نظر می‌گرفتم.

^۱ تیموتی برن (Timothy Brennan) بر نسبت میان ادبیات تطبیقی، ادبیات جهان و جهان‌انگلیسی زبان کار می‌کند. او هم عضو دپارتمان مطالعات فرهنگی و ادبیات تطبیقی و هم عضو دپارتمان انگلیسی است، همچنین یکی از اعضای دانشکده عالی مطالعات امریکا است. او در عین حال با انستیتوی مطالعات جهانی و انستیتوی مطالعات پیشرفته همکاری می‌کند. مقالات و دوره‌های تدریس‌اش در ارتباط با مسائل تاریخ اندیشه‌ها، نظریه فرهنگی، سنت مارکسیسم و پدیدارشناسی، آوانگارد‌ها، نظریه‌های استعمارگری و امپریالیسم، مسئله ترجمه و موسیقی عامه‌پسند است. او مولف سرسپردگی سکولار: موسیقی آفریقایی – لاتین و امپراطوری جاز (Verso, 2008) و ویراستار، مترجم همکار و نویسنده مقدمه بر اولین ترجمه انگلیسی مطالعه کلاسیک الجوز کارپنتر، موسیقی در کوبا (U of Minnesota P, 2001) است. دیگر کتابهایش شامل "جنگ موقعیتها: سیاستهای فرهنگی چپ و راست" (Columbia UP, 2006)، اروپا در رنگی متفاوت (Revolver, 2007)، خانه داشتن در جهان: اینک جهان وطنی (Harvard UP, 1997) و سلمان رشدی و جهان سوم: اسطوره ملیت (Macmillan, 1989) می‌شوند. جدیدترین کتابش نور منعکس، جلد اول: ویکو، هگل و مستعمرات (Stanford UP, 2014) است او همچنین مشغول کار بر جلد دوم همین کتاب با عنوان: صورت امپراطوری است. برن مقالات بسیاری نوشته، از میان آنها می‌توان به "درباره مناقشه اسرائیل / فلسطین در سال ۲۰۰۳" اشاره کرد. (<https://cla.umn.edu/about/directory/profile/brenn032>). م

^۲ موشه پوستون (Moishe Postone) فیلسوف، اقتصاددان سیاسی و تاریخ‌نگار مارکسیسم غربی اهل کانادا است. او استاد تاریخ دانشگاه شیکاگو است. از جمله آثارش می‌توان به: نقد، دولت و اقتصاد، در Fred Rush (ed.) The Cambridge Companion to Critical Theory, Cambridge: Cambridge University Press, 2004. M. Postone and E. Santner (eds.) و ... اشاره کرد. برای اطلاعات بیشتر به کتاب بحران – ترجمه و تالیف باقر ماجدی، انتشارات گهرشید رجوع کنید. همچنین به مقاله: بازاندیشی در نظریه انتقادی مارکس و زمان تاریخی و شکاف اقتصادی مفهوم زمان در سایت حلقه تجریش رجوع کنید. م

^۳ Time, Labor, and Social Domination

ب : اوه بله . دیالوگ میان نیچه و مارکس همچنان ادامه دارد ، این طور نیست ؟ شما گفتید این مسئله تا آن زمان که در دهه ۱۹۶۰ در کالج بودید جنبه غیر معمول حلقه مطالعاتی تان را تشکیل می داده ...

پ : بله ، به عنوان فارغ التحصیل دانشگاه شیکاگو .

ب : پس چگونه این جنبه موجب شد که شما در اندیشه تان درباره ظاهر ویکتوریایی مارکس متاخر تجدید نظر کنید ؟

پ : پس از ترک دانشگاه در اواخر دهه ۶۰ ، ما گروه مطالعاتی با نام " هگل و مارکس " تشکیل دادیم . ما در کنار دیگر چیزها ، بخش هایی از تاریخ و آگاهی طبقاتی را که تنها به صورت نسخه فتوکپی موجود بود ، خواندیم . (کتاب هنوز به انگلیسی درنیامده بود) و خوانش لوکاج راهگشا بود . او مضامین انتقادی مدرنیته را که توسط نیچه ، زیمل و وبر مفصل بندی شده بودند را گرفته و از طریق ترکیب کردنشان به نقد سرمایه داری تبدیل کرد . این عمل برای من امکان پذیری نقد قدرتمند تر از سرمایه داری را هم از منتقدان محافظه کار مدرنیته و هم از تقلیل گرایی طبقه کارگر آنطور که با آن آشنا بودم ، میسر کرد . کوتاه زمانی پس از آن ، دیگر متن کلیدی برای من – گروندریسه – از طریق مقاله " مارکس ناشناخته " مارتین نیکولائوس^۴ در مجله نیو لفت ریویو کشف شد .

ب : اما در واقع کار شما به گرفتن دکترا در آلمان رسید . آیا این مسئله کامل کردن آلمانی شما بود یا قراردادن خودتان در قلمرویی که مباحثه در این باره بالاترین جایگاه روشنفکری را داشت ؟

پ : یقیناً دلیل دوم . یکی از مشاورانم ، گرهارد مایر ، پیشنهاد داد به آلمان بروم چراکه جو روشنفکرانه و سیاسی برای کار جدی بر مارکس در آنجا مساعدتر بود .

ب : البته گروندریسه بیشترین اقبال عمومی را در دهه ۱۹۷۰ به خود اختصاص داده بود . شماری از متفکران این کتاب را به مثابه مسیر باطل کردن تفسیرهای اولیه از مارکس دستاویز قرار دادند . حتی امروز هم ملاحظه می شود که این استراتژی در فلسفه سیاسی نو ایتالیایی تونی نگری و ویرنو بازگشته است ، برای مثال آنها به شدت بر خوانش تک قطعه ای درباره ماشین ها در نزدیک پایان گروندریسه تکیه کرده اند تا مسئله ای برای آنچه " عقل عام^۵ " می خوانند بسازند (اصطلاحی که به صورت زودگذری توسط مارکس در این بخش طرح شده) . آیا در اینجا هیچ شایسته است که به محبوبیت گروندریسه – که اساساً مجموعه ای از یادداشتها تحت نام فراهم کردن بنیادی برای نقد مقولات اقتصاد سیاسی است – از آنجا که بی نهایت انعطاف پذیر است مظنون شد ؟

پ : در حقیقت من فکر نمی کنم که گروندریسه بی نهایت انعطاف پذیر است . فکر می کنم مسئله ای که می توان مطرح کرد این است که در این یادداشت مارکس دست خود را رو می کند . در مدت زمان نوشتن گروندریسه ، مارکس به این نتیجه می رسد که یک نظریه انتقادی بسنده باید نسبت به موضوعش کاملاً درونماندگار^۶ باشد . نقد نمی تواند از منظری خارجی نسبت به موضوع متعهد باشد بلکه می بایست از حالت درونماندگار بیان خود آشکار شود . پس کاپیتال در این روش درونماندگار ساختار یافته است . با این حال ، دقیقاً بخاطر ساختار محکم و سرشت درونماندگار حالت ارائه مارکس در اینجا ، موضوع نقادی مارکس (برای مثال ، ارزش ، به همان سان که کار سازنده اش است ، به عنوان صورت تاریخی خاص تحلیل می شود) غالباً به عنوان منظری از آن نقادی فهمیده شده است .

بخش روش شناسانه گروندریسه نه تنها این حالت از ارائه را تصریح می کند ، بلکه دیگر بخشها – مثل قطعه درباره ماشینها که بدان ارجاع دادید – روشن می سازد که مقولات کاپیتال مثل ارزش ویزگی تاریخی هستند و این که نظریه مشهور ارزش مبتنی بر کار ، نظریه (فرا تاریخی) ثروت مبتنی بر کار نیست . دقیقاً به خاطر اینکه گروندریسه بر اساس درونماندگاری شکل نگرفته است ، کلیدی برای خوانش کاپیتال فراهم می آورد . مارکس شناسانی که بر این تمایز تاکید دارند هم بر حقدن و هم خطا می کنند . آنها درست می گویند که برای مثال تمام تقسیم بندیهای مقوله ارزش اضافه به طور کامل در گروندریسه تعبیه نشده است . با وجود این ، تمرکز بر چنین تمایزاتی می

⁴ Martin Nicolaus

⁵ the General Intellect

⁶ immanent

تواند غالباً موضوع اصلی را مبهم کند - آنجا که مارکس سرشت کلی نقدش از سرمایه داری را در گروندریسه روشن می کند . محور کلی نقدش ، که از مارکسیسم سنتی متمایز است ، به همان صورت در کاپیتال باقی می ماند .

بعد هم اینکه ، دغدغه اصلی من مربوط به آنچه مارکس می توانست یا نمی توانست مورد توجه قرار دهد نیست . همچنین من بر کارکردن از طریق تنش های درونی که می تواند یا نمی تواند در کاپیتال هستی داشته باشد متمرکز نیستم . دغدغه نظری⁷ من (Erkenntnisinteresse) ، سهم من ، یاری رساندن به بازصورتبندی یک نظریه انتقادی قدرتمندانه از سرمایه داری است . به همین ترتیب ، می کوشم نقدی از اقتصاد سیاسی ترتیب دهم که تاجای ممکن انسجامی درونی داشته باشد - برای دلایل نظری ، قطعاً نه برای دلایل سیره نویسانه⁸ .

ب : جو نظری این روزها ، همانطور که همه می دانند ، توسط این یا آن نظریه پسا ساختارگرایی فرانسوی هنوز تحت سلطه است ، به طوریکه حتی اکنون (سرگردان همچون نقد دلوزی از مقولات وضعی⁹ ، ظهور درسگفتارهای منتشر نشده فوکو در کلژ دو فرانس ، تجدید حیات شکلی از هگلگرایی لکانی در کار ژبژک ، یا چرخش هایدگری در مطالعات فرعی ، و غیره) هنوز نقطه آغازی برای بیشتر چپ فرهنگی است . تصور می کنم برخی خوانندگان ، گفتگوی ما در اینجا را به عنوان مرور گذشته ی دهه ۱۹۷۰ در نظر خواهند گرفت ، در حقیقت من می کوشم به مردم یادآوری کنم که لحظه شکل دادن به نظریه دقیقاً از منظومه ای یکسان حاصل می شود ، همانطور که شما چنین کردید ، نظریات توسط بسیاری از کارها و رخداد های مثل هم تشکیل شده اند . می توانید چند کلمه ای درباره اینکه چرا و چگونه به مسیر خودتان در مکتب فرانکفورت و نظریه انتقادی ادامه دادید بگویید - از ابتدا ، در واقع پیش از نظریه انتقادی همراه لوکاچ و کارکردنتان در مسیر ویراستارانی مثل یورگن هابرماس ، تا روز آخر ؟ این تاحدودی پافشاری فرح بخش در زمینه حاضر است و یقیناً مخالف طبع .

پ : من می توانم همانطور که دلایلی نظری ارائه می کنم ، دلایلی تصادفی نیز بیاورم . یک دلیل اتفاقی - و این به آنچه شما درباره اهمیت بی واسطگی زمینه اشاره کردید بر می گردد - این است که من تقریباً سراسر دهه ۷۰ و اوایل دهه ۸۰ در فرانکفورت بودم . از یک سو ، هنگامی که من در آلمان بودم ، اقبال گسترده از پسا ساختارگرایی در ایالات متحده اتفاق افتاد . از سوی دیگر ، پذیرش پسا ساختارگرایی در آلمان به مراتب ضعیف تر بود ، و اینکه کار زیادی برای انجام دادن در رابطه با آشنایی گسترده با مکتب فرانکفورت و لوکاچ وجود داشت . علاوه بر این ، اگر درست فهمیده باشم ، در محدوده ای که دانشگاه آمریکایی به روی پذیرش نظریه در دهه های ۷۰ و ۸۰ گشوده بود ، این نظریات عمدتاً در علوم انسانی و نه در علوم اجتماعی ارائه می شد .

ب : بله ، اساساً در دیار تمان های ادبیات .

پ : فکر می کنم که این پیشرفتی دو سوپه است . از یک سو ، فکر می کنم این خوب و مهم است که در آنجا نظریه مورد پذیرش بود . از سوی دیگر ، فکر می کنم که پذیرش نظریه در دیار تمان های ادبیات از نظر دریافتش از جامعه تحریف شده و مخدوش است . از این که می گویم متنفرم اما این گفته در حقیقت اعتقاد است .

ب : آیا غرق کردن خود در مکتب فرانکفورت بخاطر اینکه در کشوری تحصیل می کردید که هرگز به اندازه ایالات متحده پسا ساختارگرایی را جدی نگرفت ، آسانتر بود ؟ و آیا می گوئید که برخی از آنچه مردم فکر می کنند در نقادیهای پسا ساختارگرایی تازه بود ، در حقیقت ، تا آن موقع و خیلی زودتر در مسیری دیگر و زبانی دیگر توسط مکتب فرانکفورت کامل شده بود ؟

پ : فکر می کنم به طور کارآمدتری ، بسیار موثرتر بیان شده بود . من پیش از رفتن به آلمان و فعالیت کردن در حلقه هایی که در نگرشهای انتقادیم هم به سمت تحلیل های تقلیلگرایی طبقاتی و هم ساختارگرایی (به عبارت دیگر آلتوسر) سهم داشتند ، به مکتب فرانکفورت و

⁷ Intellectual interests

⁸ hagiographic reasons

⁹ Critique of modalities

لوکاچ جذب شده بودم. پس‌اساختارگرایی برآستی گذر از ساختارگرایی است همانطور که، به طور ضمنی تر، گذر از تقلیل‌گرایی طبقاتی است. نمی‌بایست مجذوب آن مخالفانی شد که پس‌اساختارگرایی را واکنش می‌دانند، من آن را اینطور ترسیم نمی‌کردم. یکی از جنبه‌هایی که در سراسر مسیر نظری - ساختارگرایی و گذار از آن - جریان دارد، منزه بودن از هرگونه تشخیص و بازشناسی جدی اقتصاد سیاسی است. من همیشه فکر می‌کردم که یک نظریه اجتماعی انتقادی بسنده باید در برخی جهات ابعاد اقتصاد سیاسی زندگی (اگر شما بخواهید آنرا بعد زندگی بنامید) را شناسایی کند. هنگامی که من لوکاچ و گروندریسه را کشف کردم، آنچه بسیار قدرتمند - بسیار قدرتمندتر از محافظه‌کارانی که با نقادیهاشان از مدرنیته مرا بر می‌انگیختند - یافتم این بود که آنها راهی به گونه‌ای از نظریه اجتماعی انتقادی پایه‌ای را می‌گشایند که بسیار بیشتر تاریخی و در همان زمان فرهنگی و اقتصادی - سیاسی بود.

ب: شما تنها جاذبه‌های مکتب فرانکفورت برای خودتان را شرح دادید، ولی، نشان ندادید که در واقع تمامی اهداف عملی دانشگاه شما (JWG Uni in Frankfurt [Johann Wolfgang Goethe Universität]) نسل اول اندیشمندان فرانکفورت را به قفسه‌های خاک گرفته گذشته‌ای مقدس منتقل کرده بود. چرا اینگونه است؟ و چگونه نقش هابرماس را در این چشم‌انداز نظری (فراسوی توجیه‌جاء طلبی‌اش در دیده‌شدن به عنوان فیلسوف جمهوری فدرال آلمان) توضیح می‌دهید؟

پ: در وهله اول، این موضوع کاملاً به این شکل نیست. در آنجا چندین محقق کمتر شناخته شده در جهان - برای مثال یورگن ریتسرت - بودند که به کار در چهارچوب نظری ایجاد شده توسط "نسل اول نظریه پردازان انتقادی" ادامه می‌دادند. با این حال، مسئله این است که هابرماس چیرگی یافته است. این را نه تنها بخاطر اینکه او با معیارهای سیاست‌های دانشگاهی بسیار موفق بود، بلکه همچنین به این دلیل که چارچوب نظریه انتقادی متقدم با مرزهای تاریخی‌اش مواجه بود، اشاره کردم. در حالی که من با هابرماس در این باره موافقم، با تحلیل‌اش از سرشت این مرز همان قدر مخالفم که با راهی که برای تقویت نظریه انتقادی انتخاب کرده است.

ب: حالا می‌خواهم به حوزه‌ی احیای مجدد شما از مارکس متاخر (و تاکیدتان بر تولید، نرخ سود، شاخص‌های تجارت و غیره) با پژوهش نظری شما در آنچه تنها می‌تواند متافیزیک خوانده شود - به معنای فلسفه‌نظورزانه، وارد شوم. آیا ما *زمان، کار و سلطه اجتماعی* را به عنوان اثری فلسفی - بگویم، از گونه (هرچند به روشنی نه در آن محدوده) پدیدارشناسی روح هگل و فلسفه حق‌اش، که هم مسائل اقتصادی کار، نابرابری، جامعه مدنی، و مناسبات ویژه بورژوازی دغدغه مرکزی‌شان است و درعین حال هرگز زمین ضرورت انتزاعی اندیشه‌نظورزانه را رها نمی‌کند، در نظر بگیریم؟

پ: فیلسوفان احتمالاً از این گفته ابراز تنفر کنند، اما من می‌خواهم محدوده مسئله را تغییر دهم. یکی از چیزهایی که من درباره لوکاچ معتبر می‌دانم، علی‌رغم هر اختلافی که می‌توانم با او داشته باشم، این است که او پرسشهای فلسفی را با ارجاع به نظریه صورت‌های اجتماعی سرمایه‌دارانه که آنها را تاریخی، پذیرفتنی و فرهنگی می‌سازد، منظور کرده و تحلیل می‌کند. این کار راهگشا امکان مشاهده فلسفه است که نه ایده‌یستی است - به مثابه نتایج برخی کنش‌های مرموز که از طریق عقول سترگ در مدت محدود زمانی و فضایی‌شان پرتاب می‌شوند - و درعین حال، نه در اصطلاحات تقلیل‌گرایانه مادی‌جای می‌گیرد. لوکاچ فلسفه را جدی می‌گیرد، و آنگاه، محدوده‌اش را تغییر می‌دهد. او آن را تاریخی می‌سازد، و این کار در یک روش دقیق تحلیلی انجام می‌دهد. او زمین اندیشه‌نظورزانه را تغییر داده است، ظاهر مستقل از زمینه‌اش را حذف می‌کند. هرچه مارکس را بیشتر می‌خوانم، بیشتر فکر می‌کنم این آن چیزی است که او عملاً انجامش داده است. مطمئن نیستم بدون لوکاچ می‌توانستم مارکس را به این روش بخوانم، هرچند فکر نمی‌کنم تحلیلهای لوکاچ با تحلیلهای مارکس یکسان است. من دومی را ترجیح می‌دهم.

دیگر نکته‌ای که دوست دارم بدان به پردازم مربوط به این مفهوم است که نقد سرمایه‌داری اقتصادی است. درست همانطور که لوکاچ مسائل فلسفی را از طریق جا به جا کردنشان، به مثابه صورت‌های اندیشه‌ای که با واقعیت گلاویز می‌شد بی‌آنکه این واقعیات کاملاً درک شوند، اصلاح کرد، مارکس هم مفروضات اقتصاد سیاسی را به عنوان بیان‌کننده صورت‌های سطح واقعیت، بی‌آنکه این صورت‌های واقعی کاملاً درک شوند اصلاح کرد. مشاهده این رویکرد به عنوان ادعای تقدم اقتصاد، حتی بیشتر از تصدیق فلسفه‌نظورزانه، خطا خواهد بود. در مقابل آنچه درگیر است، نظریه وساطت‌های اجتماعی خاص تاریخی است (که من تنها به آن اشاره می‌کنم اما در اینجا

شرح نمی‌دهم) که در پی آن تحلیل‌هایی هم از اندیشه اقتصادی و هم از اندیشه فلسفی به مثابه بیان‌کننده یک واقعیت تاریخی/مادی از واقعیت بی‌آنکه این واقعیات کاملاً فهمیده شوند، میسر می‌شود.

ب: آن جنبه‌هایی از پروژه شما که نسبت شما را به تاریخ آگاهی طبقاتی نشان می‌دهند آشکار است. شما در میان دیگر چیزها نشان می‌دهید چطور آدورنو، هورکهایمر و دیگر افراد مکتب فرانکفورت به لوکاج مدیون بوده و تا چه اندازه هستی و زمان هایدگر کوششی بود در پاسخ دادن به آن.

پ: هنگامی که اولین بار تاریخ و آگاهی طبقاتی را خواندم، از آنچه که نوعی گسست میان دو بخش اول مقاله شیء‌ای شدگی¹⁰ و بخش سومش به نظرم آمد پریشان بودم. در بخش نخست، لوکاج در صورت کالایی، نقد وبر از مدرنیته در نسبت با فرایند عقلانیت سازی را جاداده بود. او بدین وسیله پایه‌های عقلانی سازی¹¹ را تاریخی کرد. بسیار پیش از اینکه فوکو ایده جامعه نظارت شده را بسط دهد، لوکاج اساساً آن را به انجام رسانده بود، اما به بسط آن صورت‌ها پایه‌ای تاریخی هم بخشیده بود. در بخش دوم از مقاله، لوکاج عهده‌داره تحلیلی درخشان از مسیر فلسفه غرب از دکارت تا هگل می‌شود و این مسیر را درون چارچوبی از نظریه صورت‌های سرمایه تعبیه می‌کند. فکر می‌کنم این دو بخش عالی است. با این حال در نظر من آن تمرکز لوکاج بر پرولتاریا در بخش آخر مقاله از فهم بسیار گسترده سرمایه‌داری که در دو بخش اول ترسیم شده منحرف می‌شود. برای من این روشن نیست که چگونه درون چارچوبی که لوکاج در بخش سوم بسط داده، پرولتاریای انقلابی می‌خواست فرایندهای عقلانی سازی که او بیشتر طرح کرده را تغییر دهد.

افراد بسیاری که "اسطوره پرولتاریای" لوکاج را نقد کرده‌اند، در آخر بچه را با آب حمام دور ریختند. آنها تمامی تحلیلها از صورت کالایی، آنطور که توسط لوکاج از نو کشف شدند را دور ریختند چرا که به آن همچون اسطوره پرولتاریا می‌نگریستند. من تلاش کردم - و این برایم زمان برد تا خودم به این بینش برسم - آنچه به نظرم به عنوان محور اصلی تحلیل‌های لوکاج از مقولات مارکسی بود، به عنوان صورت‌هایی که به طور همزمان فرهنگی و اجتماعی بودند از مسیرهای خاصی که او آن مقولات را می‌فهمید جدا کنم. این زمان زیادی از من گرفت تا کار خاتمه یابد. هر چه بیشتر در نقد لوکاج کار کردم، بیشتر متوجه شدم (بعضی مواقع شما می‌توانید یک چیز را بارها بخوانید، و تنها پس از مرحله معینی است که شما آنچه آلمانها تجربه "آهان" می‌خوانند را بدست می‌آورید؛ حتی اگر این چیزی است که آشنا بوده، شما نوعی آشنایی زدایی آشنا را تجربه می‌کنید). درحالی که من همیشه مقولات نقد مارکس را از مقولات پراکسیس می‌گرفتم، برای لوکاج پراکسیس اغلب مثل واقعیتی نهانی است که با ظاهری آراسته پوشانده شده است، ظاهری که توسط مقولات ساخته شده است. آنها برای لوکاج مقولات پراکسیس نیستند، بلکه مقولاتی‌اند که حجاب و مانع پراکسیس هستند. انقلاب برایش، درست مثل بحران، طغیان این "مرحله عمیقتر" پراکسیس در غلاف انتزاع پوشاننده آن است. طغیان که مرحله هستی‌شناختی زندگی است، توسط کار محسوب می‌شود. من فکر نمی‌کنم این مسیر خوبی برای خوانش مارکس است.

ب: من همیشه معنای مداخله "پرولتاریا" در این مقاله را به صورت دیگری به حساب می‌آوردم. لوکاج با دریافت ایده پرولتاریا به عنوان پراکسیس - محرک و عامل تاریخی (آنطور که اول فکر می‌کنیم) - کشمکش می‌نماید، تا آنجا که او می‌گوید انقلاب‌های دهه ۱۹۲۰ و اندکی قبل آن در جهان پیرامون (در اتحاد جماهیر شوروی، چین، مکزیک) سرشت پژوهش‌های فلسفی را دگرگون کرده است. آنها به درون معادله فلسفی نوعی عامل وارد می‌شوند که وجودشان برای روشنفکر در فائق شدن بر بن بست نظری اولیه اش امکان می‌سازد. در ارائه‌ی این راه دیگر، تنها نظریه پردازی که با آن کسانی که نظام صنعتی و ارزشهای شرکتی را رد می‌کنند همانند است، می‌تواند راه خود را به خارج از آنتی‌نومی‌های سه‌گانه بورژوازی به ارث رسیده از کانت بیابد.

پ: بله، یکنفر می‌تواند استدلال کند که موقعیت لوکاج به این شکل است. با این حال، آن بصیرت مهمی که من از گروندریسه بدست آوردم این است که نقد مارکس از سرمایه‌داری مرحله حقیقی‌الغای پرولتاریا است - نه در مفهوم قانون زده شوروی که اگر شما بورژوازی نداشته باشید، به همان قرار پرولتاریا هم نخواهید داشت - بلکه برعکس، در معنای مادی‌الغای کار که پرولتاریا انجام می‌دهد. و به نظر

¹⁰ reification

¹¹ rationalization

من در بخش سوم مقاله لوکاچ هیچ چیزی نیست که بر این مسیر حرکت کند. حرکت و انتقال آورده شده در این بخش از پرولتاریا به مثابه ابژه به پرولتاریا به مثابه سوژه است. این حرکت به معنای تصدیق تمام عیار پرولتاریا است؛ مرحله ای به سمت الغای پرولتاریا و کاری که انجام می دهد نیست.

شرط الغای جامعه طبقاتی - جامعه ای که من در معنای بسیار کلی، جامعه ای در نظر می گیرم که افراد بسیاری، ارزش اضافه موجودی را می آفرینند که توسط اندکی تصاحب می شود (و بدین قرار، در این معنای کلی، در اکثر جوامع انسانی پس از آنچه انقلاب نوسنگی خوانده می شود مشخص می شود) - لغو ضرورت کار مستقیم عده بسیار به عنوان شرط تولید ارزش اضافه است. با توجه به مارکس در گروندریسه، این امکان پذیری توسط خود سرمایه بوجود آمده است.

شما خاطر نشان کردید که نظریه انتقادی وام دار لوکاچ است. من می خواهم بگویم که بازنگری خط سیر اولیه برخی از محدودیت های او را روشن می کند. نظریه پردازان انتقادی نقد عقلانی سازی و بوروکراتیک شدن لوکاچ را اقتباس کرده اند، آن را مبنایی برای فهم سرمایه داری هم به مثابه امری اجتماعی/اقتصادی و هم فرهنگی قرار دادند. با وجود این، در طول دهه های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ آنها به منتقدان تصدیقگری لوکاچ از نیروی کار و امر مطلق مبدل شدند. علی رغم اینکه، نظریه انتقادی چارچوب دوگانه مقولات را بهبود نداد، اما در عوض، موقعیت ایجابی لوکاچ را به همان اندازه به روشی یک سویه معکوس کرد.

برای مثال، پولاک و هورکهایمر به این نتیجه رسیدند که صورت تازه دولنگرایی سرمایه دارانه ظهور کرده است، به این ترتیب که تضاد میان کار و مالکیت خصوصی/بازار سرمایه دارای پیشین غالب شده است. برای آنها، این بدان معنا بود که امر مطلق و کار، تحقق تاریخی یافته است. با این حال، نتیجه رهایی بخش نبوده است. در عوض یک صورت نوین سلطه فن سالارانه، به همراه خرد ابزاری به ارمغان آمده بود. آنها حالا کار را به کنش ابزاری پیوند زدند.

گرایش بدبینانه هورکهایمر با دریافت آدورنو از مقولات مارکس برابر بود. بدنبال لوکاچ و آلفرد سون-رتل، آدورنو این مقولات را هم به عنوان مقولات عقلانی و هم عینی منظور کرد. در تحلیل مارکسی، این مقولات مشخصه ای دوگانه داشتند. خوانش آدورنو از این مقولات پایه گذار تحلیل بسیار تند و اغلب درخشان او شدند. اما هنوز خوانشش بر ابعاد ارزش به صورت یک سویه تاکید می ورزید. باوجود قدرت اش، نتیجه تحلیلهایی بود که در برقراری رابطه با ظهور مجدد مخالفتهای سیاسی رادیکال مجهز نبود، و در مرتبه بعد، دیگر به اندازه کافی بازتابنده نبود.

تاکید من بر خصیصه دوگانه تحلیل مارکس تلاشی است برای فرارفتن از بن بست نظریه انتقادی، هرچند که از آنچه ضعف پاسخ نظری هابرماس می دانم پرهیز می کنم. همزمان، بر کارهای لوکاچ و مکتب فرانکفورت تاکید دارم چراکه به نظرم مسیری که اینان باز کرده اند - یک نظریه انتقادی بازاندیشانه که جامعه و فرهنگ را با همان مقولات درک می کند - بسیار قدرتمند تر و امیدبخش تر از راه ساختارگرایی و پسا-ساختارگرایی است.

ب: به نظر، روش شما، درست مانند کاری که خود لوکاچ کرد (و همانطور کتاب نقادانه آلفرد سون-رتل درباره کار فکری) خیلی زیاد از تحلیلهای صورت کالایی در ساختارهای فراگیرنده تری که در سطح گفتارهای بلند و بی معنا از صورت کالایی سرچشمه می گیرند جدا می شود. بنابراین، خصیصه دوگانه کالا، که از یک سو ارزش مصرف (یک کیفیت) و از سوی دیگر ارزش مبادله (یک کمیت) است، به هستی اجتماعی خودش خصلتی دوگانه می بخشد - در واقع، یک هستی متضاد. پرسش من این است، چگونه، با وجود اینکه عملاً آن را توضیح می دهیم، خصلت یگانه کالا تحت نظام سرمایه داری این قدرت فراگیر را دارد؟ چگونه مانع لغزیدن به نوعی استعاره شویم؟

پ: بسیار خوشحالم که پرسیدید. بگذارید تلاش کنم بوسیله، حداقل به طور موقت، بازگشت به لوکاچ پاسخ دهم. یکی از انتقاداتم به بخش سوم مقاله شئی شدگی لوکاچ این است که دیالکتیک آگاهی پرولتاریا با دیالکتیک تاریخی سرمایه اندک ارتباطی دارد. در عوض، این فرایند تنها رشد خودآگاهی پرولتاریا از وضعیت خود است. لوکاچ این مسئله را به عنوان فرایندی که طی آن پرولتاریا از خودش چون ابژه با خبر می شود ارائه می کند، و تا آنجا که به مثابه شناخت است، در مسیر تبدیل شدن به سوژه است. با وجود این، وضعیت پرولتاریا یک وضعیت پیش زمینه ای ثابت است؛ توسعه فی نفسه سرمایه از تابع صوری به واقعی و توسعه بعدی اندک ارتباطی با فرایندی که لوکاچ

ترسیم می کند دارد . مسیری که من در آن کاپیتال را می خوانم ، با تاکید قوی بر کالا به مثابه صورت کلی سرمایه آغاز می شود ، به این معنا ، توسعه آن که به سادگی نمی تواند اقتصادی خوانده شود ، اما به واقع توسعه صورت کالایی به مثابه حرکت سرمایه است ، روشن می شود . این پویایی صورت کالایی آن چیزی است که مارکس سرمایه می خواند . خصلت دوگانه کالا پایه این حرکت است . ویژگی تحلیل مارکس از صورت کالایی همین که به عنوان فراهم کننده ی شرحی برای یکتایی پویایی تاریخی که شاخصه سرمایه داری است درک شود به روشنی خصلت دوگانه به خود می گیرد . این فهم بسیار از دریافتی که به تضاد میان ارزش و ارزش مصرف در فصل اول کاپیتال محدود می ماند متمایز است .

مارکس هم صورت تولید در سرمایه داری و هم مسیر رشد آن را با ارجاع به تحلیل اش از سرشت پویای سرمایه بنا می کند . من کوشیده ام بر خصلت کلی این پویایی به مثابه دیالکتیک چرخ عصاره^{۱۲} کار کنم . این دیالکتیک چرخ عصاره است که امکان پذیری تاریخی برای لغو کار پرولتاریا را موجب می شود . این تحلیل همزمان که ضرورت چنین کاری را از نو تصدیق می کند آن را غیر زمانی شرح می دهد . این دیالکتیک تاریخی همانطور که فرایند دگردیسی موجود را شامل می شود ، بازتولید موجود در اساس وضعیت کل را هم دربر می گیرد . ضمن توسعه سرمایه ، ضرورت تحمیل شده توسط صورتهایی که زیرنهاد این دیالکتیک است بیش از پیش ضرورتی تنها برای سرمایه باقی می ماند ؛ این ضرورت برای زندگی انسان کم و کمتر می شود . به عبارت دیگر ، سرمایه و زندگی انسانی به صورت تاریخی از هم جدا می شوند . فکر نمی کنم این ابعاد تاریخی در نظریه لوکاج وجود داشته باشد . علت اینکه من به این مسئله به عنوان پاسخی به پرسش شما اشاره کردم این است که به نظر من قدرت تحلیلهایی از سرمایه داری بر مبنای مقولات کالا و سرمایه دقیقا با توجه به مسئله پویایی توسعه جوامع معاصر آشکار می شود . این بعد تحلیلی است که نظریه را به فراسوی استعاره می برد ، تا آنجا که دغدغه من است . اگر کسی خودش را با مسئله پویایی تاریخی سرمایه – که مطلقا زیرنهاد تغییر پیکربندی دولت و جامعه مدنی در جهان مدرن است – درگیر نکند ، او آنچه من در مرکز تحلیلهای مارکس تشخیص میدهم را از دست می دهد و از آن پس تنها با نشان دادن برخی همانستی های جالب میان آنها آسیب پذیری بسیاری را به جان می خرد .

ب : این خیلی مشکل است . چیزی که اینجا در توضیحاتان گفتید از بحث من عبور کرد . شما خاطرنشان کردید که هنگامی که مارکس از کلمه سرمایه در کتابش کاپیتال استفاده می کند ، به " حرکت صورت کالایی از طریق جامعه " ارجاع می دهد . این گفته به نظر من ادعایی بزرگ می رسد ، و به خوبی با انتزاعی که شما برای گسترش اش در استدلالتان به دنبالش هستید متناسب است – یعنی کلیت بخشی به صورت . پس بگذارید به سادگی بیرسم : پس اگر خطا نباشد ، از نقطه نظری که شما اصطلاح سرمایه را تعریف می کنید ، سرمایه به معنای بسیار متداول " ارزش انباشته شده به عنوان پول برای اهداف سرمایه گذاری به جای مصرف " است ؟

پ : بله ، این توضیح به اندازه کافی پیش نرفته است . من می گویم که مفهوم مارکس از سرمایه پیشتر می رود . اگر چه می توان سرمایه را همچون پول سرمایه گذاری کرد و دوباره در روشی متداول از نو سرمایه گذاری کرد ، این کارکردی را که این مقوله در نقد اقتصاد سیاسی انجام می دهد را به طور بسنده فهم نمی کند . نخست ، این مهم است که نشان داده شود ، هنگامی که مارکس با پول و انباشت سر و کار دارد ، در چارچوب نظریه ارزش است . بعد هم ، سرمایه در کاپیتال اول دفعه به عنوان ارزش خود ارزشگذار ظاهر می شود . تمایزی که مارکس در کاپیتال (و گروندریسه) میان ارزش و ثروت مادی ترسیم می کند – میان صورتی از دارایی که توسط صرف زمان تعیین شده و آن که بر اساس سرشت و کمیت کالاهای تولید شده بدست می آید – به ویژه در تبیین پویایی یکنواخت نهفته در سرشت و مسیر جاری رشد در سرمایه داری اهمیت می یابد ، آنجا که باید در اثر افزایش کم و کمتر ارزش اضافه ، بیشتر و بیشتر تولید کرد .

دوم ، مقوله سرمایه به صورت دیالکتیکی در جریان عرضه تحلیلی مارکس توسعه می یابد . این مقوله در ابتدا به عنوان خود ارزشگذاری ارزش تعیین یافت . در حالی که ، ابعاد ارزش مصرفی بیش از پیش بخشی و جزئی از سرمایه شد . برخلاف آنچه در بخش ۱ کاپیتال می توانست به عنوان مسئله نمایان شود ، ارزش مصرفی خارج از صورتهای قرار نداشت ؛ آن یک بنیاد هستی شناختی در مرتبه پایین تر از صورتهای نبود . تنها بعدتر در متن ، هنگامی که مقوله سرمایه معرفی می شود ، آن جنبه ها از تحلیل های کالا در بخش اول در مرور گذشته معنا

می یابند. ایده خصلت دوگانه کالا به مثابه ارزش و ارزش مصرفی به عنوان بخشی از تحلیلهای نقادانه ای که به فراسوی نفی روماتیک امر انتزاعی (ارزش) به نام امر انضمامی (ارزش مصرفی) حرکت می کند، به وضوح آشکار است. به همین ترتیب، آن تحلیلهای "جوهر" آن روند است بی آنکه با صورتهای ظهور گوناگونی که در مراحل این روند بدست می آید همسان باشد. البته، سرمایه از پول به محصولات به پول به محصولات به پول می رود. سرمایه در سراسر آنها جریان دارد بدون آنکه با آنها همسان شود.

سرمایه در اینجا صورت میانجی این جریان است. به صورت اجتماعی ساخته شده است، اما آنچه شامل این تحلیل است مفهوم یکسره متمایز ساختار اجتماعی از مفهوم متداول ساختارگرایی اجتماعی مشهود است، این صورت اجتماعی به سادگی با آنچه که به عنوان "ذاتی" یا "هستی شناختی" تشکیل شدن اش را فرض می گیرد مخالف است - وضعیتی که نقدش نا متعین و انتزاعی باقی می ماند. سرمایه در اینجا صورت خاص وساطت اجتماعی است، نوعی از ساختمان پویا و پنهان که تاثیرش وابسته به باور مردم به آن نیست (از این رو، شبه اژکتیو¹³ است). این صورت از وساطت اجتماعی وضعیت اجتماعی و تاریخی را می سازد که موضوع نظروزی متافیزیکی است.

این سرمایه که هر دو بعد ارزش و ارزش مصرفی را دارا است پویایی یکتای تاریخی اش را ایجاد می کند، پویایی که نقطه عزیمت به آینده فراسوی خودش است، در حالی که تحقق آن آینده را مقید می کند. این مهم است که پویایی موجود در تاریخ، در معنای یک مخلوق درون ماندگار، مشخصه ای تاریخی است. همچنان این مهم است که آگاهی انتقادی می بایست به عنوان مخلوقی درون زمینه ساختاریافته توسط سرمایه دریافت شود و نه اول و در درجه نخست با ارجاع به برخی ابعاد "خارجی" یا هستی شناختی شناخته شده. این وضعیت کاملا با شیوه ارائه نظری مارکس به عنوان یک نقد درونماندگار سازگار است. این شیوه اجازه می دهد نقد سرمایه داری از معضلات نظری که عملکردشان همچون استثنایی به آنچه تحلیل می کنند است، اجتناب کند.

ب: تز شما غنی و پیچیده است اما قطعاً یک جنبه از آن، این ادعا است که سنت مارکسیسم در خوانشش از مارکس تمرکز بسیاری بر تضاد طبقاتی و استثمار به خرج داده است. تاکید شما در عوض بر مارکس بالغ کاپیتال است، کسی که شما می گوئید در حقیقت کوشیده چیزی کاملاً متفاوت را توصیف کند: یک منطق حاکم که همه کس را در بر می گیرد و هیچ کس را خارج از کنترل شدیدش باقی نمی گذارد. شما این مسئله را خیلی مختصر و موجز طرح می کنید آنجا که می نویسید: "با توجه به نظر مارکس، سوژه تاریخی ساختار بیگانه شده ای از میانجی اجتماعی است که صورتبندی سرمایه داری را می سازد". پس بدین ترتیب، مفهوم عاملیت¹⁴ نزد شما چیست؟ و در نسبت با مسئله استثمار، ارزش در تز شما در نهایت از کار سرچشمه می گیرد یا نه؟

پ: اینها پرسشهای کوچکی است که طرح کردید! بگذارید ببینم حتی می توانم مزمه کردنشان را شروع کنم یا نه. وقتی درباره منطق حاکم صورت های میانجی اجتماعی در قلب سرمایه داری سخن می گوئیم، به این "منطق" (و من آن را در گیومه می گذارم) به مثابه فعالیتی که مارکس به عنوان مردی جوان کوشید با مفهوم بیگانگی انجام دهد نظر دارم، یعنی، با مفهومی که مردم ساختارهایی را می سازند که بر آنها غالب می شود. با توجه به این تحلیل، صورت سلطه نهفته در سرمایه داری بازتابی است. پس سلطه در سرمایه داری، نهایتاً ریشه در نهادهای مالکیت و / یا دولت - که به همان اندازه مهم اند - ندارد. بلکه، این صورت ریشه در ساختارهای اجباری شبه عینی دارد که از حالت های عمل متعین تشکیل شده و توسط مقولات کالا و سرمایه بیان می شوند. این صورت از سلطه به وضوح توسط پویایی سرمایه، توسط هستی پویایی که ویژگی اش منطق تاریخی است، بیان می شود. یعنی، هنگامی که ما درباره تاریخ در سرمایه داری سخن می گوئیم، در حقیقت ما درباره فرایند کاملاً متمایزی حرف می زنیم، تا زمانی که درباره توسعه تاریخی در جهان مدیرانه ای باستان، آسیای جنوبی باستان، چین، یا هر جای دیگر سخن می گوئیم.

این منطق بیش از پیش سخت و بیشتر جهانی می شود. البته، این فرایند بسیار، بسیار متفاوت از هرگونه مفهوم پیشرفت تاریخی است (اگرچه که اساسی برای ایده پیشرفت تاریخی فراهم می کند)، چراکه تا آن اندازه که پویایی هستی دارد، به همان اندازه عاملیت محدود و مقید می شود. هرچه درجه عاملیت انسانی بزرگتر باشد، کمتر می توان از منطق تاریخی سخن گفت. به نظر من می رسد که مارکس

¹³ quasi-objective

¹⁴ agency

سرمایه داری را به عنوان اجتماعی تحلیل می کند که در آن مقدار قابل توجهی از عاملیت فردانی و مقدار قابل توجهی از محدودیتهای ساختاری تاریخی وجود دارد. در هر صورت پویایی سرمایه داری امکانپذیری عاملیت تاریخی را می گشاید، حتی اگر تحقق اش را مقید کند. می خواهیم بگوییم که فهم این می تواند به احتراز کردن از برخی عواقب ناپذیرفتنی اقدامات سیاسی کمک کند، اینکه عواقب اقدامات سیاسی کاملا تصادفی نیستند، و اینکه عدم درک محدودیتهای سرمایه عاقبت بسیاری از پروژه های سیاسی را به نوعی شکست پیش بینی نشده می کشد یا آنها را به بخشی از آنچه می خواهند بر آن غالب شوند تبدیل می کند.

ب: تقریبا مثالهای بدیهی از عاملیت در ارتباط با سرمایه داری می توانند آن رهبران کاریزماتیک و معین جنبشهای مردمی یا بخش های نظامی قلمداد شوند که وقتی به قدرت می رسند، تصمیم می گیرند میان اقتصاد ملی شان و بازار فاصله افکنند. مصدق و ناسر در روشهایی محدود، لومومبا، جیوتی باسو و بسیار نزدیک تر چاوز، موگابه و اوو مورالس. آیا نمی توان گفت که در این روش کم و بیش سر راست، منطق حاکم سرمایه بواسطه فشار اراده و روابط مطلوب نیروها، مغلوب می شود؟

پ: فکر می کنم که، با درک پس نگرانه، می توان این چیزها را به صورتی کاملا متفاوت دید، این عمل تعدیل دولت با ابتناء به عاملیت، و بازار با ابتناء به محدودیت، اینک به صورت پرسش برانگیزی ظاهر شده است. اگر ما به مسیر یک صد سال گذشته نگاه کنیم، به طور کلی می توان گفت، آنچه می بینیم ظهور و سقوط هدایت دولتی فعالیتهای اقتصادی است. هدایت دولتی فعالیتهای اقتصادی اشکال گوناگونی به خود می گیرد، دامنه ای از کینزگرایی در غرب تا اتحاد جماهیر شوروی در شرق. این اشکال که در دهه های متعاقب جنگ دوم جهانی غلبه داشتند و به نظر می آمد امواجی از آینده باشند، در مقابل محدودیت هایشان در دهه ۱۹۷۰ قرار گرفتند. این مسئله نشان می دهد که درجه عاملیتی که آنها بیان می کردند بسیار محدودتر از آن چیزی بود که در ظرف زمان نمایان شد.

در اینجا شروع رقیب بسیاری از بحران کلی ابتدای دهه ۱۹۷۰ وجود دارد. در عوض تلاش برای ارائه تبیینی کامل، می توانم بگویم با نگاهی معطوف به گذشته به نظر می رسد که آنچه اتحاد جماهیر سوسیالیسم می خواند و اکنون ابعاد منفی اش که تنها با آن بسیار آشنا هستیم کنار گذاشته شده است، درحقیقت به معنای – شاید تنها معنای ممکن در آن زمان – خلق سرمایه ملی، به قصد خلق اقتصاد ملی بود. لاقول بروی کاغذ، در خلق اقتصاد ملی همچنان لازم است که شما بتوانید منابع را در راهی متمایز نسبت به توزیع آن منابع از خارج، تقسیم کنید. این استراتژی با توسعه ناهمگون مقابله و اثرگذاری حاکمیت دولتی را تثبیت می کرد. اگر چه، این استراتژی قطعاً مستلزم غلبه بر سرمایه داری نبود.

ب: متوجه شدم – پس در واقع به جای افراد، منطق عامل بود.

پ: متأسفم اما اینطور فکر می کنم. همچنین فکر نمی کنم این تصادفی است که به یکباره شکل دولت مرکزگرا در دهه ۱۹۷۰ به بحران وارد شد، رهبری CP که در چین پیروز شد به نظر تشخیص داد که دوره پیشین تمام شده است، در حالی که اتحاد جماهیر شوروی این مسئله را درنیافت. راه چین به سادگی نتیجه عاملیت دنگ شیائو پین نبود بلکه با گردش به سمت بازار – به ویژه بازارهای سرمایه – به عنوان پاسخی به محدودیتهای اقدام دولتی سازگار بود. آن صورت توسعه دولتگرایانه که یکبار بسیار موفق شده بود دیگر تاثیر گذاری زیادی نداشت. این توسعه کلی مطابقت اقدام دولت با عاملیت را به پرسش می کشد. از سوی دیگر، رویکردهای بازار محور که در طول زمانه سابق توسعه دولتگرایانه به خوبی کار نمی کرد، حالا به نظر می رسد که کار می کند. (البته، من در باره ارزشگذاری سرمایه صحبت می کنم.) آنها ممکن است در بیست سال کار نکنند. به طور واضح افریقای جنوبی جای کاملاً متفاوتی از محلی است که یک نسل قبل تر، احتمالاً در نتیجه دولت توسعه یافته به مراتب کلاسیک تری، مبارزه موفقی بر علیه آپارتاید را انجام داده بود. این شکل از دولت تنها در حال حاضر برای آنها گزینه معتبری به نظر نمی رسد. می بایست از گرایش که یک پیکربندی تاریخی از سرمایه داری را بر می گزیند و اصلاحش می کند، اجتناب کنیم. اکثر مباحثات بر سر برنامه ریزی و بازار ایستا هستند؛ آنها اصطلاحاتی تعدیل شده و زمینه زدایی شده اند.

ب: از جوامعی که سرمایه دار نیستند چه شاخصه ای را می توان تعیین کرد؟

پ: فکر می کنم در این جا چندین ویژگی باشد. یقیناً، براساس دانش معطوف به گذشته، به نظر الغای مالکیت خصوصی و بازار شرط کافی برای الغای سرمایه داری نیست. اگر کسی به تمایز مارکس میان ارزش و دارایی مادی بازگردد، می بیند که شرط اساسی برای الغای

سرمایه داری لغو ارزش است. یک نتیجه - ظرفیت توسعه مولد تحت سرمایه داری را فرض گرفته - می تواند این باشد که دارایی اجتماعی وابسته به انجام دادن کار انبوه مردم که ما امروز به عنوان هستی تهی، تجزیه شدگی، ستمدیدگی، استثمار شدگی ملاحظه می کنیم نباشد. سوسیالیسم می تواند شامل الغای واقعی بسیاری از آن کارها باشد بی آنکه جمعیت مازاد پرشماری بیافریند، همان طور که یکی از مشکلات در بسیاری بخش های جهان است. از سوی دیگر، تصمیم گیری های اقتصادی سیاسی می تواند خیلی کمتر توسط قیدهای شبه ابژکتیو ارزش و سرمایه محدود شود، تا پروژه های مختلفی مثل آنهایی که دولت فرانسه در ابتدای دهه ۱۹۸۰ آزمو، شانس بیشتری برای تحقق داشته باشند. با این که مطمئن نیستم کدام شرایط در دسترس برای چنین تغییری عمل خواهد کرد، فکر می کنم تاکید بر هردو بعد بسیار اهمیت دارد، یکی وجود شرط کار برای اکثر مردم و دوم وجود انواع محدودیتها بر تصمیم سازی های سیاسی.

ب: حتی دقیق ترین فهم از نقد سرمایه مارکس در خود این نیاز را احساس نمی کند که تصویر نهایی جامعی از سوسیالیسم آینده بدست دهد. به عبارت دیگر، در شناخت سرمایه داری نیازی نیست که ما پسا سرمایه داری را توصیف کنیم. در همین راستا، دشوار است جداکردن کامل این دو از هم. بعضی بخشهای چپ به کمتر از جهانی بدون قوانین، دولت یا اقتدار راضی نمی شوند. حذف کار بیگانه شده جزئی تر از آن است که برانگیخته شان کند. در حقیقت سوسیالیسم موجود هر چه بدست آورد، این گونه از چپ نوشت کل پروژه غیر قابل قبول است. اما آیا همین مهار جزئی بازار از طریق حکمرانی اقتدار آشکارا بهتر از آنچه ما اینک داریم نیست؟

پ: اوه، کاملاً. اگر من درباره آنچه سوسیالیسم می دانم سخن می گویم، و اشاره می کنم این درک از مفهوم سنتی مارکسیسم بسیار متمایز است، به این معنا نیست که من یک افراطی هستم. من همچنین فکر می کنم چنین تحلیل هایی می تواند به راهبری اصلاح کمک کند. من کاملاً با شما موافقم که ما حتی از یک وضعیت پیشا انقلابی هم بسیار دور هستیم. تنها راهی که ما می توانیم چنین موقعیتی را غنا بخشیم، در مرتبه ای عملی خواهد بود، یعنی، از طریق سلسله ای از اصلاحات، آنهایی که بیشتر از بقیه فشار ایجاد می کنند. مسئله "جمعیت مازاد" (در این معنا که شمار زیادی از مردم بواسطه توسعه سرمایه داری "مازاد" می شوند) بی اندازه مشکل عاجلی است، البته همانطور که مسائل زیست محیطی چنین است. من اندکی بدبینم چراکه علاوه بر ضرورت رو به رشد برای برخی اشکال اصلاحات جهانی، همچنان با موقعیتی روبرویم که ظهور مجدد تقابل قدرتهای بزرگ را نشان می دهد.

فکر نمی کنم که ماجراجویی نظامی آمریکا در خلیج فارس واقعاً بتواند از ارزیابی بلند مدت آینده که تقابل های قدرتهای بزرگ را ممکن می کند جدا شود. با اینکه شرکتهای نفتی آمریکایی سود بسیاری می برند، فکر نمی کنم تهاجم آمریکا تنها برای سود این شرکتها است. البته نفت نقش فوق العاده مهمی را بازی می کند، اما این نقش را تاحدی بخاطر امکان تقابل قدرتهای بزرگ در آینده برعهده دارد. دیالکتیک تضاد قدرتهای بزرگ و جهانی شدن مرا برآن می دارد به عقب برگردم و از نو به دو دهه پیش از جنگ اول جهانی نگاه کنم، زمانی که ما دیالکتیکی مشابه داشتیم. این مشابهت دیالکتیکی را برای لحظه ای کنار بگذاریم، من فکر می کنم که تمامی ابتکارات مختلفی که در آن نهفته است، ما را به چشم انداز جهانی نزدیک تر می کند. یکی از دلایلی که من در دهه ۱۹۹۰ به جنبشهای ضد-بیگاری^{۱۵} در دانشگاه دلگرم شدم این بود که آنها دیگر دولتهای جهان سوم را به مثابه چیزی آکنده از قدرت ترقی خواه جادویی بتواره نکردند و در واقع رفتند و دیدند روی زمین چه می گذشت، بدون توجه به اینکه چه کارخانه هایی در ویتنام یا اندونزی بودند.

ب: بگذارید به مسئله کار بازگردیم. شما تاکید می کنید مارکس کسی است که صورتهای اجتماعی را نظریه پردازی کرده به جای اینکه رهبر انقلاب باشد، اگر بتوانم نظر شما را این طور تلقی کنم. یکی از تاکیدات شما این است که ارزش اقتصادی تحت سرمایه داری به زور و بازویی که در ساخته شدن ابژه های مادی برای مبادله صرف می شوند تقلیل نمی یابد. ارزش، و کاری که آن را تولید می کند، در سرمایه داری انتزاعی است و گردشش در این روش بسیار واسطه مند، از ریشه هایش در کوشش فیزیکی انسانی جدا می شود. بدین طریق، این چهره از سرمایه داری، آنطور که شما اشاره می کنید، آن چیزی است که وبر به آن "عقلانی سازی" می گفت - یعنی، عقلانی سازی کمی نهادهای مدرن - و آن چیزی است که لوکاچ به

^{۱۵} جنبشهای ضد-بیگاری (the anti-sweatshop movements) به مبارزه برای ارتقای وضعیت کارگران در کارگاه هایی اشاره دارد که با دست مزد پایین، وضعیتهای بد کار و اغلب کار کودکان شناخته می شوند.

طور ضمنی با ایده اش از بتوارگی مناسبات انسانی بیان می کرد. کلماتی مثل عقلانی سازی یا انتزاع شدگی - این اصطلاحاتی است که در سیر تفکر، مدیریت، برنامه ریزی، طرح افکنی ها، نظریه جا می گیرند. پرسش من این است، آیا شما فرایند حرکت را از کار فیزیکی به کار نظری توصیف می کنید یا این طور در نظر گرفتن آن بسیار بعید است؟

پ: هم بله و هم نه. آن چه توجه من را به اندیشیدن درباره نظریه ارزش در کاپیتال جلب می کند این است که مارکس از یک سو، می کوشد نشان دهد که، همانطور که سرمایه توسعه می یابد، به ابزار مولدی ارتقاء می یابد که دیگر به سادگی بیان کننده نیروی کارگران نیست؛ این دستگاه به فراسوی کار کارگران می رود. از سوی دیگر، ارزش برای مارکس محدود به زمان-کار شده توسط کارگران باقی می ماند. فشار شکافتگی میان این دو لحظه صورت تولید سرمایه دارانه را تشکیل می دهد. این موقف با نظرگاه متفکرینی مثل دنیل بل و یورگن هابرماس که ادعا می کنند نظریه کار مبتنی بر ارزش در گذشته معتبر بوده، اما امروزه، ارزش مبتنی بر علم و تکنولوژی است، فرق می کند. این دیدگاه همچنین با رویکردهای مارکسیسم ارتدکس که می کوشند همه چیز را تقلیل دهند، از جمله قدرت محاسبه گری ابر کامپیوتر بر حسب زمان-کار که شامل زمان کار مهندسی بکاررفته در آن می شود، متمایز است. این موقعیتها کاملا متضاد فهم مشترکی از ارزش دارند. در هیچ یک ارزش به مثابه صورت تاریخی خاص دارایی درک نشده است. مارکس چیزی را طرح می کند که من بسیار جالبتر یافته ام و آن نکته این است، با وجود اینکه سرمایه این ظرفیت تولیدی عظیم را ایجاد می کند، یا آن طور که شما مایلید، روز افزون به کار نظری مرکزیت می بخشد، اما به صورت ساختاری به کار مستقیم در فرایند تولید محدود می ماند. این تناقض اصلی سرمایه است. فکر می کنم این آن چیزی است که مارکس کوشید با نظریه ارزش اش تحلیل کند. این کاملا با دلمشغولیت ریکاردو و اسمیت متفاوت است.

ب: پس به رغم فاصله، انتزاع و غیره، وساطت... بر مبنای زمان-کار باقی می ماند. و بواسطه آن شما می گوید کار فیزیکی در ساختن چیزها دخیل است.

پ: بله، از لحاظ زمانی محاسبه می شود.

ب: پس در ادامه همین مسیر، آیا شما به طور گسترده پیشبینی می کنید که حداقل برای دو یا سه دهه ما به عصر پسا صنعتی وارد شده ایم؟

پ: خب، در حقیقت مدتی پیش قطعه کوچکی درباره دنیل بل نوشتم، او را با ارنست مندل که درباره سرمایه داری متاخر نوشته، مقایسه کردم.

ب: آنها نمی توانند از لحاظ سیاسی خیلی متفاوت باشند.

پ: نه، اما از یک نظر بل همکار مکتب فرانکفورت در مورینگ ساید هایتس^{۱۶} بود، آن زمان که آنها اولین بار به نیویورک آمدند. فکر می کنم او از آنها بسیار "گرفت" و بعد این آموزه ها را به روش بی نظیر خودش دگرگونه کرد.

ب: بله، همانطور که او انسان تک ساحتی مارکوزه را در زمان نگارش کتاب تضادهای فرهنگی سرمایه داری "اقتباس" کرد، آنجا نکته به نکته مارکوزه دنبال می شود بی آنکه از او یاد شود، فقط در ویران کردن تزهایش در حالی که مدرنیته را ستایش می کند مارکوزه به صورت بیادماندن نفی می شود.

پ: خب، او یقیناً با دغدغه های کلی مکتب فرانکفورت آشنا است. با وجود این، دنیل بل می گوید که تنها چیزی که از تحقق واقعی جامعه پسا صنعتی برای ما جلوگیری می کند وضعیت ذهنی است، که او تفکر اقتصادی می خواند در برابر تفکر جامعه شناختی. احتمالاً در انتهای دهه ۱۹۶۰ یا اوایل دهه ۱۹۷۰ نوشته شده، در آن زمان چنین چشم اندازی محتمل بود. اما فکر نمی کنم نظریه جامعه پسا صنعتی، که در بطنش خطی است، بتواند سرشت تغییرات از انتهای دهه ۱۹۶۰ را تبیین کند. این نظریه نمی تواند توضیح دهد چگونه آنچه حرکتی تاریخی فراسوی اقتصادگرایی ظاهر شده بود و ارضای نیروی کار و افزایش اوقات فراغت را در خود داشت، متوقف شد و به

عقب بازگشت . فکر می کنم آنچه جامعه پسا صنعتی به انتها می رساند ، این است که به یادمان می اندازد در اینجا ظرفیت عظیمی وجود دارد که تحت سرمایه داری ایجاد شده بود و نه تنها در مقیاس مصرف ، می توانست حقیقتاً زندگی بسیاری را ارتقاء دهد . با این همه ، نظریه پسا صنعتی با انتزاعی کردن محدودیت های سرمایه به الگوهای خطی مبدل می شود که شکست آن را نمی تواند توضیح دهد .

ب : با وجود این ، اما شما فکر می کنید که " سرمایه داری پسا صنعتی " در مقابل توهم کلان شهرگرایی که به چیزی جز برونسپاری تولیدات اصلی به جهان سوم نظر ندارد ، به چیزی واقعی اشاره می کند ؟

پ : بله . برخی چون آندره گورز سالها قبل متذکر شد که مقدار کار پرولتاریا که در عقلانی سازی تکنولوژیکی از دست رفت بزرگتر از آن مقدار بود که صادر شد . این فکر اشتباهی است که کار پرولتاریا به عنوان مقدار ثابت کاری در نظر گرفته شود که بسادگی قابل جابه جایی است ، اول به مکزیک ، بعد به چین و بعد به ویتنام . البته جا به جایی مشاغل اتفاق افتاده است . هر دو جایگاه خود را دارند . من می گویم این مسئله را – مسلماً در انتزاعی ترین سطح – با گفتن درباره اینکه چگونه سرمایه در حالی که کار پرولتاریا را از نو سازمان می دهد ، به فراسوی آن نظر دارد ، فهم کنم .

ب : موافقم . از سوی دیگر ، این نظر که مبنای تولید از طریق کار فیزیکی خشن دیگر بنیادهای دارایی های بین المللی را نمی سازد ، به نظرم یک سویه و افراطی می رسد ، بخصوص که در چین امروز نمایش انباشت کردن اولیه به سبک قرن نوزدهم یا سرمایه دار شدن از صنایع اولیه غیر سرمایه ای در هند مشاهده می شود – برای این منظور فقط دو مثال آوردم . چرا نمی بایست شک کنیم که تصویر " جامعه پسا صنعتی " از چشم انداز روشنفکرانی می آید که در کشورهای متروپولی زندگی می کنند که – بخاطر برون سپاری ، افزایش صنایع خدماتی ، مالی شدن کامل اقتصاد – به سادگی از موتور صنعتی پشت تمام چیزهایی که می بینند فارق شده اند ؟ این طور نیست ، به عبارت دیگر ، مسئله نفع شخصی نیست ؟

پ : اگر این مسئله همیشه برخاسته از نفع شخصی است ، من نمی دانم . چنین گفته ای می تواند نیمه خیالی باشد . با شما موافقم که این چشم انداز بسیار گزینشی است ، اما تصور نمی کنم فقط یک توهم است . در این گفته که فشار خشن فیزیکی همیشه بنیادهای دارایی های بین المللی بوده است ، توجه به استثمار خشنی که در آن وجود دارد ترسیم می شود . با وجود این، کاری که این شیوه می کند در پراختی قراردادان ابعاد تاریخی سرمایه داری است ، و بدینسان ، وضعیتهای ممکن برای تحقق سوسیالیسم هیچ در نظر گرفته نمی شود . این کار تامل مکانی را جایگزین زمانی می کند . در حقیقت ، در مورد چین ، تنها انباشت اولیه قرن نوزدهمی به صورت فشرده مسئله نیست . هر چه باشد ، مسئله بیشتر در مورد " انباشت کمونیستی " است . من اینطور می فهمم که تمرکز قدرت کار در چین می تواند در اصطلاحات ارزش مارکسی توضیح داده شود (به جای مفاهیم توسعه گرایانه) . یک بار جایی خواندم کارخانه های آلمانی که خریداری و بعد به چین فرستاده می شوند ، در آنجا از نو پیکربندی می شوند ، آنها (چینی ها) تمایل دارند روباتها را جمع و آدمها را به جای آن در خط مونتاژ بکار گمارند چراکه مردم بسیار فقیرند . این عمل مستلزم ترکیب ارزش اضافه مطلق و نسبی به سمت گذشته است . در مسیر آنچه آمریکایی ها برنامه کاهش هزینه می خوانند (اگرچه که صورتبندی که انجام می شود متفاوت است ، من فقط کلیتی را ترسیم کردم) .

ب : پس این کار مثل معکوس کردن توصیفی است که در کاپیتال آمده .

پ : در یک معنا ، بله . اما مارکس درباره اینکه چگونه سرمایه صورت های کهنه را در زمینه تازه احیاء می کند هم می نویسد . در اینجا هیچ چیز خطی درباره توسعه سرمایه وجود ندارد .

ب : بخشی از نقدتان به آنچه " مارکسیسم سنتی " می خوانید این است که نگرش آن به کار " فراتاریخی " است . شما می گوید مارکسیسم سنتی در به حساب آوردن تغییر شکل کیفی کار تحت سرمایه داری ، که چیزی جز " سلطه انسان بواسطه زمان " نیست ، عاجز بوده . اما آیا این موضوعی نیست که تمامی اقتصاد سیاسی پیش از انقلاب نوکلاسیک – این می تواند شامل روسو ، اسمیت ، و مارکس دست نوشته های ۱۸۴۴ بشود – به ما می دهد ، آنچه می توانیم یک شرح انسانشناختی از کار بخوانیم ؟ کار از این نقطه نظر ، مثل هر زمانی ، قطع نظر از مناسبات اقتصادی تعریف می شود . در اینجا همیشه فعالیت فیزیکی برای باز شکل دادن طبیعت تحت انطباق فرهنگی به منظور خلق مازاد اجتماعی ضروری است . به طور مختصر ، آیا

نمی بایست میان کار " انسانشناسانه " و " فراتاریخی " تمایزی بگذاریم ؟ این حقیقت اجتناب ناپذیر که کار انسانی به عنوان محتوا و اساس زندگی انسانی دقیقاً آنچه‌ی است که اجازه می دهد تمایز " صورتهای " کار – شامل آن گونه های خاصی که توسط سرمایه داری کنار گذاشته شده اند – خاصیت تاریخی خودشان را بدست آورند .

پ : بگذارید من هردو مفهوم را بپذیرم و اتفاقاً ایده کار " فراتاریخی " و " انسانشناختی " را تعدیل کنم . فکر می کنم بی تردید برخی اشکال میان کنش انسان با طبیعت شرط زندگی انسانی است . با این حال فکر می کنم آن چه که امروز می توان پرسید این است که آیا این مسئله ضرورتاً متضمن کار فیزیکی افراد بسیار است . در اینجا قطعه ای هست – تصور می کنم در مقدمه به نقد اقتصاد سیاسی – آنجا مارکس به تاریخ تا کنون ، که شامل سرمایه داری هم می شود ، به عنوان " پیش تاریخ " اشاره می کند . خوانش من از این قطعه این است ، هم‌چیز با آنچه انقلاب نوسنگی خوانده می شود آغاز می شود ، در این زمان ظرفیت تولیدی انسان به صورت عظیمی توسعه می یابد . با این وجود ، این گسترش همیشه به خرج افراد زیادی بود . تمام چیزی که صورت های تاریخی اجتماع خوانده می شوند بر اساس هستی یک مازاد در حال تکوین قرار دارد ، و این مازاد همیشه توسط عده بسیاری خلق می شده .

ب : حتی پیش از " هبوط " همانطور که در سفر پیداش توصیف شده ؟ یعنی حتی پیش از خلق کمونیت‌های کشاورزی و شهرها ؟

پ : نه ، من گفتم " انقلاب نوسنگی " . تا آنجا که می دانم ، این مسئله در دوره شکارگری و خوشه چینی وجود نداشته است . به طور کلی ، امر تاریخی تنها ناظر به جوامع پسا-نوسنگی است . این پیشرفت مرحله غول آسایی برای انسانیت به عنوان یک کل بوده است ، اما یقیناً برای مردمان بسیاری این مرحله منفی بود . مسئله ای که همراه جوامع تاریخی می آید ، تنها یک طبقه بالادست که تولیدکنندگان مازاد را سرکوب می کند و به واسطه اشان زندگی می کند نیست ، بلکه همچنین منفعت کل و منفعت جزء (یا درنهایت ، منفعت مقدار بیشتر) در برابر هم قرار می گیرد . رشد و توسعه تولید اجتماعی می تواند سودآور باشد یا توسط یک طبقه بالادست دزدیده شود ، اما مسئله واقعی این است که محنت و رنج عده بسیاری شرط ثروت و فرهنگ کل است . فکر می کنم ، برای مارکس سرمایه داری می توانست آخرین صورت پیشا تاریخی باشد چون ، سرمایه داری شرایطی را خلق کرده که به بوسیله آن مازاد موجود می تواند وجود داشته باشد بی آنکه به کار عده زیادی وابسته باشد . این به آنچه شما هم درباره نظریه پردازی کار ذهنی و هم جامع پسا صنعتی گفتید مربوط است . مسئله هردو رویکرد ، که مرتبط اند ، این است که آنها سپس سرمایه داری را انتزاعی می کنند . آنها به راحتی سرمایه داری را با معیار توسعه تکنولوژیکی می بینند و سیر واقعی فراگستر توسعه را درک نمی کنند . آنچه رویکرد مارکس را قدرت می بخشد این است که او هم ادامه یافتن ظلم را و هم غیرضروری بودنش برای اجتماع به مثابه کل را می بیند . او ستم واقعی بر مردم را در وضعیتی که دیگر ضروری نیست تحلیل می کند . در مسیر این تحلیل ، فشار و تعدی بدتر می شود .

ب : شاید این مسئله کاملاً روشن کند چرا شما خاصیت زیادی در به اصطلاح " سوسیالیسم های واقعا موجود " نمی بینید . کسی می تواند هر نوع خط فاصلی میان آنها و سرمایه داری ترسیم کند اگر مناسبات بازار را در نظر بگیرد ، اما هنگامی که درباره کار عده بسیار و رنجشان سخنی بگوید ، دیگر نمی توان چنین خط ممیزی کشید .

پ : درست است .

ب : اگر این نقد نمی تواند به فراسوی مقولات نظری سرمایه داری برود ، چون که ما گفته بودیم ، منطق حاکم آنها را دربر می گیرد ، اگر این نقد نمی تواند به فراسوی مناسبات شئی و بیگانه با جهان برود ، مگر از طریق جستجوی تضادهای درونی خود نظام ، پس می توان گفت ، واقعیتی منفی است ، بعد از این حداقل می توانیم چیستی این تضاد را شرح دهیم ؟

پ : اجازه می خواهم یک پله به عقب بازگردم . پاسخ به چگونگی فهمیدن مقولات نظری سرمایه داری وابسته است . اگر کسی سرمایه داری را تنها به عنوان چیزی منفی – یک نظام سرکوبگر و استثمارگر که کیفیت را به کمیت تبدیل می کند (من موافقم که این تعریف جنبه های مهمی از سرمایه داری را توصیف می کند) – در نظر گرفته باشد ، آنگاه به صورت ضروری باید به یک " خارج " به مثابه اساسی برای نقد توسل جوید . به هر حال ، از نظر من سرمایه داری می بایست به عنوان قانون اجتماعی و فرهنگی که با آن زندگی می کنیم درک

شود - یک قانون که نمی تواند به طور بسنده در اصطلاحات منفی درک شود ، بلکه توسط تعامل پیچیده آنچه ما می بایست به عنوان لحظات مثبت و منفی بدان توجه کنیم که تماما شاکله ای تاریخی هستند ، تشخیص داده می شود . یعنی ، " سرمایه داری " باید به عنوان مفهومی بسیار دقیق تر از جهتی که " مدرنیته " تحلیل می شود فهمیده شود ، یک صورت اجتماعی/فرهنگی از زندگی که همچنین مولد کل دامنه ایده ها و ارزشهایی (مثل برابری) بوده که در مسیرهای مختلف رهایی بخش شده است .

فکر نمی کنم این مسئله به شکل مفهومی به مثابه هستی خارج از زمینه های تاریخی و اجتماعی ، در اندیشه منتقدان معنایی داشته باشد . نقد - به هرصورتی که باشد - بنیادی درونماندگار دارد . مارکس از این مسئله پیشتر در ایدئولوژی آلمانی ، وقتی ایده الیسم هگلیان جوان را نقد می کرد آگاه بود . او به سادگی آنها را به عنوان افرادی لجباز و بی منطق تقبیح نکرد بلکه استدلال می کرد که یک نظریه بسنده می بایست بتواند توضیح دهد چرا ایده الیسم آنها برای خودشان پذیرفتنی بود . بر همین سیاق ، یک نظریه مناسب می بایست بتواند شرایط امکانپذیری خود را تبیین کند . نظریه نمی تواند ادعا کند مردم به صورت اجتماعی/تاریخی/فرهنگی شکل گرفته اند و بعد به طور ضمنی خودش را چون استثنایی نسبت به پیش انگاشته هایش در نظر بگیرد .

شما در شرح اینکه ایده تضاد آنچیزی است که می گذارد این شکل از نظریه انتقادی از نوعی کارکردگرایی دورکهایمی پرهیز کند بر حقیقت . " تضاد " به سادگی یک مفهوم عین گرایانه نیست که یا با مفاهیم مائوئیستی از مناسبات جهان سوم و اول همراه است یا با ایده بحران نهایی اقتصادی . بلکه ، تضاد به نظر من در تحلیل هایی از شکاف رشدیابنده میان آنچه هست و آنچه می تواند باشد ریشه دارد . با این حال ، همانطور که پیشتر نشان دادم ، این شکاف از یک سو با ارجاع به شکاف میان تولید صنعتی ، و از سوی دیگر بازار و مالکیت خصوصی ، به شکل بسنده ای مفهوم پردازی نمی شود . در عوض ، می بایست آن را چون شکاف میان کار اجتماعی به مثابه ساختار فعلی اش و کار اجتماعی به مثابه ساختاری که می تواند به خود بگیرد مفهوم پردازی کرد . با وجود اینکه ، این امکانیت هرگز تحت سرمایه داری نمی تواند تحقق یابد . در اوایل گفتگویمان ، ما از نظریه های کار نظری و پسامدرنیسم ، در یک مرحله ، به عنوان پیشبینی امکان آینده بر اساس توسعه حال حاضر در شکلی کاملا خطی ، بی آنکه آنچه مانع از تحقق این آینده میشود درک شود ، صحبت کردیم . فکر می کنم همچنین بتوان برخی جنبشهای اجتماعی را به عنوان بیان این معنا که لازم نبود اینطور که هستند باشند ، مورد بررسی قرار داد . به کلامی دیگر ، مفهوم تضاد تنها برای بازاندیشی به خود حیاتی نیست بلکه درعین حال برای تحلیلهای انتقادی از ظهور جنبشها هم مهم است ، و اجازه می دهد این جنبشها ارزیابی شوند . فکر می کنم ایده غیر ضروری بودن چیزها آنطور که هستند ، برای مثال ، در به اصطلاح جنبشهای اجتماعی نو نسل قبل قدرت بسیار داشت . همچنین فکر می کنم که می توان به طور بنیادین این جنبشها را مخالفتی واکنشی دید - وقتی که پیکربندی جهان متاخر متحقق شد نسل قبل به مرزهای رسید ، به این معنا افول کرد . این توصیف هنوز بسیار خام است ، اما من فکر می کنم می توان مشاهده آگاهی مخالف بر اساس تضاد میان آنچه هست و آنچه می تواند باشد را آغاز کرد و بعضی انواع صورتبندی های واکنشی را به مثابه بیان احساس ترس و تهدید ، چون واکنشهایی که آنچه هست (یا آنچه هست می پندارند) را نگاه می دارند دید ، این مسیرها با این مورد که شما تنها آنچه هست را مسلم فرض کنید بسیار متمایز است . این جریانات فاقد آن سادگی باوری هستند که می توانیم سنت گرایی بخوانیم .

با وجود اینکه من به طور گسترده درباره بنیادگرایی مذاهب مختلفی که ظهور کرده و در دهه های اخیر قدرتمند شده اند - برای مثال ، در ایالات متحده ، خاورمیانه ، و هند - نوشته ام ، درباره آرایش ارتجاعی که ، در نظر من ، برای چپ تحت نام ضد یهودیت مسئله می سازد ، نوشته ام . (کارم درباره ضد یهودیت در آلمان نسبت به آمریکا بیشتر شناخته شده) این مسئله را به ویژه امروز در برابر پیش زمینه سیاستهای جهانی سازی و ضد جهانی سازی مهم نشان می دهد . مسلما این مسئله بخاطر درجه تقویت ضد یهودیت که توسط رژیم اسرائیل استفاده می شود و پشتیبانانش می کوشند تمام انتقادات جدی از اقدامات و سیاستهای اسرائیل را با آن توصیف کنند ، می تواند مشکل باشد . از سوی دیگر ، نقد اسرائیل نمی بایست در گسترش تاریکی و ابهام (که مشروعیت کمتری دارد) ضد یهودیت امروز مورد استفاده قرار گیرد .

ضد یهودیت از بیشتر دیگر صورتهای ذات سازانه گفتار ، مثل نژادپرستی ، بواسطه فضیلت به ظاهر ضد اقتدار و هویت ضد جهانی اش متمایز است . در قلب این گفتار ، مفهومی از یهودیان به عنوان سازندگان قدرتمند و مرموز دسیسه بین المللی قرار گرفته است . من به این مفهوم به عنوان صورت بتواره شده ضد سرمایه داری می نگرم . ضد یهودیت سلطه انتزاعی سرمایه - که مردم را به انقیاد نیروهای

انتزاعی مرموزی که نمی توانند ببینند اش و از آن کمتر کنترلش کنند ، در می آورد - را به اشتباه هم چون سلطه بین المللی یهودیت می فهمد . من می گویم ، این مسئله به این صورت برای چه امروز مطرح می شود ، یعنی با وجود اینکه این ایدئولوژی عمیقاً ارتجاعی است ، می تواند ضد اقتدارگرا نمایان شود . به همین دلیل بود که آگوست بیل ، رهبر سوسیال دمکراتهای آلمان ، ضروری دید ضد یهودیت را به مثابه سوسیالیسم احمقها محکوم کند . امروز می توان این خصیصه را بسط داد - ضد یهودیت به ضد امپریالیسم احمقها تبدیل شده است . ضد یهودیت شورش بر علیه تاریخ به عنوان برساخته سرمایه است - که به خطا به عنوان دسیسه پهلویان فهمیده می شود . این موضوع می تواند به عنوان نشانه مهم تمایز صورتهای پیشرو و ارتجاعی ضد سرمایه داری در نظر گرفته شود .

ب : شما گفتید که فکر می کنید کاستی های اثر لوکاچ درباره شیء شدگی برای هایدگر ، هستی و زمانش ، فرصتی ایجاد کرد ، خاطر نشان کردید ، مجذوب لوکاچ شده بودید و مشتاقانه به دنبال راهی به خارج از مسئله لوکاچ رفتید . این مسئله مرا کنجکاو کرده . درباره چه گشایشی سخن می گوید ؟

پ : این کار را به طور کامل انجام نداده ام ، اما اشاره ام به بعد هستی شناسانه اندیشه لوکاچ بود . مدتی زمان برد تا اهمیت این بعد رویکرد او برایم کاملاً روشن شد . خوانش از او به مثابه در نظر گرفتن مقولات مارکس به عنوان مقولات برسازنده هستی انسانی بود . وقتی به متن باز گشتم و آنرا چندین بار بازخوانی کردم ، به این نتیجه رسیدم که در این مورد این خوانش ضروری نیست و درحقیقت اینکه لوکاچ صورت کالایی را تقریباً به طور کامل با معیار بعد ارزش می بیند و به نظر بعد ارزش مصرفی را هستی شناختی می کند . این ایده که در آن یک سطح هستی شناختی در زیر سطح اجتماعی قرار دارد ، به نظر من ، در را برای هایدگر باز می کرد . فکر کردم تضاد لوکاچ و هایدگر میان یک نظریه تاریخی و اجتماعی خاص و کوشش در نفی آن از طریق هستی شناسی بوده است . الان بیش از پیش فکر می کنم که درک لوکاچ هم ویژگی تاریخی و هم ابعاد هستی شناختی را داشته و آن بعد هستی شناختی تفکر لوکاچ در را برای هایدگر با هستی شناسی ارتجاعی اش باز کرده است .

ب : این جالب است چرا که بعد از خواند لوکاچ ممکن است فرض شود که علایق اولیه هایدگر در معرفت شناسی بود و اینکه بازگشت هایدگر به هستی شناسی راهی برای تغییری بود که بر پویایی مواجهه سوژه با اژه تاکید داشت ، برای تصحیح آن ، آن را تعلیق کرد و فلج ساخت ، همانطور که یکی از آن چیزهایی که به عنوان پیامد حرکت به هستی شناسی می آید این بود . در دستان او ، تأمل به هستی یک معما ایجاد کرد ، و غایت تحقیقش خود یک معما شد .

پ : من با این موافقم ، و من یقیناً نگفتم که لوکاچ همانند هایدگر است . با این حال ، با عطف به گذشته ، فکر می کنم که هستی به طور کامل اجتماعی و تاریخی نبود همانطور که من در اصل او را همچون هستی خواندم ، لوکاچ در یک معنا اجازه داد هایدگر در هستی شناسی خودش دچار لغزش شود .

ب : هر زمان شما درباره عناصر هستی شناختی در لوکاچ سخن می گوید ، شرح او از صورت ارزش سرمایه را هستی شناسانه می خوانید.

پ : نه ، فکر می کنم که ارزش برای او ویژگی تاریخی است ، اما آن را در لفافه می پوشاند همانطور که آن را در بالای سر ارزش مصرفی می نشاند . ارزش مصرفی آنطور که لوکاچ آن را می فهمد ، هستی شناختی است - یا اینطور به نظر من می رسد .

ب : و عبارت هستی شناختی اینجا ، اگر بخواهیم ترجمه اش کنیم ، می بایست به معنای آنچه هایدگر می توانست انتیک بخواند - یک وجود بی خرد مثل سنگ ، در نظر گرفته شود ، بی ارتباط است ؟

پ : منظور من چیز دیگری است . به نظرم می رسد که لوکاچ مفهوم ارزش مصرفی را به عنوان بعد کیفی زندگی می گرفت که ذاتی زندگی است ، و اینکه بعد کمی سرمایه داری بعد کیفی زندگی را تحریف و تاریک می کند . الغای صورتهای انتزاعی سرمایه داری اجازه می داد ابعاد کیفی زندگی بازبایی شود . در صورتی که من فکر می کنم سرمایه داری حاوی دیالکتیک بسیار پیچیده تر کیفیت و کمیت است . هر دو مفهوم ارزش و ارزش مصرفی جنبه های کیفی و کمی دارند ، و هر دو ، لحظات رهایی بخش و غیر رهایی بخش به خود می گیرند . علاوه بر این ، همانطور که پیشتر اشاره کردم ، این دو در سرمایه داری به هم تنیده اند - این پویایی مشخصه سرمایه داری است که در دیالکتیک

آنها ریشه دارد. مسئله این است که الغای سرمایه داری الغای ارزش را - اگرچه بر اساس بعد کیفی زیربنایی در بر نمی گیرد، اما، بر اساس امکانیتی تاریخی که توسط بر هم کنشی این دو بعد از صورتهای اجتماعی سرمایه داری تولید می شود، مستلزم فسخ می کند.

ب: شما می گوئید مقولات سرمایه در لوکاچ (ارزش مبادله، ارزش اضافه، شیء شدگی، بت وارگر و غیره) صورت نوعی پوشش است، حال آنکه استدلال می کنید این مقولات خودشان عمل هستند. در لحظه جاری، این سخن بسیاری از جمله ادعای افرادی مثل پائولو ویرنو و آنتونیو نگری است، کسانی که از انقلاب به عنوان اتوپوئتیک¹⁷ (انقلاب به عنوان فرایندی که به طور خودکار ایجاد می شود. م) سخن می گویند. احتمالاً اگر میان الگوی شما برای آنچه حقیقتاً نظم پاسرمایه داری است و آنها، هیچ تمایزی نباشد، از دیگران بسیار سختگیرانه تر است، درحالی که آنها باور دارند انقلاب هم اینک صورت گرفته: آن بین المللی شدگی حقیقی وجود دارد و ستم دیدگان هم اینک اراده شان را از پایین تحمیل می کنند.

پ: خب، این بسیار آسان گیر است.

ب: دقیقاً. از هر زاویه ای، چگونه این مفهوم که شما درباره اش سخن می گوئید از مفهوم اتوپوئتیک متمایز می شود؟

پ: به نظر من این مفهوم نو اوپریستی از جهت های غیر منتظره ای با درک لوکاچ همپوشانی دارد. در هر دو مورد، عمل راجع به مرحله اجتماعی بسیار نزدیکی در نظر گرفته می شود تا آنکه توسط مقولات فهم شود. پس مقولات در حقیقت صورتهای زندگی اجتماعی را اخذ نمی کنند بلکه صورتهای محض تجلی زندگی که توسط عمل شکل داده می شود هستند. عمل اینجا خارج از مقولات در نظر گرفته شده در حالیکه - همانطور که اشاره کردید - من می گویم خود مقولات صورتهای عمل را اخذ می کنند.

حالا، با توجه به مفهوم اتوپوئتیک، می خواهم بگویم که آنچه در سرمایه داری می توان به عنوان " خودکار " فهم کرد خود سرمایه است. در این دیالکتیک آشکار، آنجایی که تاریخ و منطق در پیکربندی ویژه تاریخی به هم گره می خورند، سرمایه صفتی را که مارکس یک " سوژه خودکار"¹⁸ می خواند را بدست می آورد. گفته بودم نیچه این موضوع را در صورت بتواره ای با مفهومش از صانع (دمیورژ¹⁹) به مثابه مولد فرایند در حال اجرای خلق و ویرانی بیان کرده بود. سرمایه - این خود تدام بخشی، و ساختار فرساینده ویژه - است که اتوپوئتیک خوانده شدن را در نظر گاه من موجه می سازد.

آیا این مفهوم مستلزم ایده عاملیت هست؟ در جایگاه نخست، عاملیت به سادگی هیچ نشده است. این چنین مفهومی در محدوده دوگانگی کلاسیک (بورژوازی) آزادی و ضرورت باقی می ماند (امروز اغلب به عنوان دوگانگی ساختار و عاملیت بیان می شود). این مفهوم بیشینه از عاملیت عمیقاً در ساختار جامعه سرمایه داری که اخیراً تخریب شده قرار می گیرد، بیشتر درون صورتهای همبستگی انسانی همراه با نظام های ارزش مرتبط به آنها جا گرفته است. طنز ماجرا این جا است، مرتبه ظهور تاریخی عاملیت فردانی، درون چارچوبی است که شدیداً این عامل تاریخی را محدود می کند. دوم، ما با تصورات و ارزشهای عاملین اجتماعی همچون شاکله ای اجتماعی/تاریخی مواجهیم. مجموعه وسیع صورتهای سوژکتیو با ابعاد و لحظات متعدد سرمایه همبسته است. نظر من این است که در میان آنها، صورتهای سوژکتیو به فراسوی سرمایه داری اشاره دارند. این صورتهای نه کاملاً تصادفی اند، نه از پیش این طور برنامه ریزی شده اند. سرمایه نه شبه خودکار به فراسوی خودش حرکت می کند، نه ذهنیتی که به فراسوی سرمایه نظر دارد خود به خودی ایجاد می شود. در این باره باید گفت، سرمایه می تواند شرایط امکان جامعه ای فراسوی سرمایه را ایجاد کند، اما دیالکتیک سرمایه دیالکتیک فراتاریخی تاریخ نیست. سرمایه خودش به چیز دیگری تبدیل نخواهد شد. منطق سرمایه می تواند وضع کنندگی خودکار درک شود، اما انقلاب دقیقاً آنطور نیست. این وضعیت در حال تکوین، حتی حرکت شتابدار، که مورد علاقه آینده خواهان است، سرمایه است، اما انقلاب شامل هدایت و کنترل این حرکت است. انقلاب که سرمایه را وضع کنندگی خودکار ترجمه می کند و بدین سان جامعه را بر مبنای عاملیت تاریخی می پذیرد، محدودیتها را بر مبنای کنش بر می اندازد. والتر بنیامین ایده ای مشابه ای را با استعاره اش از انقلاب به عنوان کشیدن ترمز اضطراری در

¹⁷ autopoietic

¹⁸ Automatic Subject

¹⁹ demiourgos

قطار در حال حرکت ، بیان کرده است . من با تصویر سرمایه داری به عنوان قطار در حال حرکت موافقم ، هر چند فکر می کنم انقلاب مستلزم چیز بیشتری از کشیدن ترمز است .

ب : خوشحال می شوم اگر ما بتوانیم از طریق صحبت مستقیم تر درباره کار فکری برای بار آخر ، نتیجه گیری کنیم . با توجه به مسیری که ما مسئله عاملیت و منطق نفوذ ناپذیر و غیر شخصی سرمایه را طرح کردیم ، آیا راهی هست که بتوانیم از برخی مفاهیم شما نقش و کارکرد روشنفکری را استنباط کنیم ؟ آیا این درست است که روشنفکری ظرفیت گذر از سرمایه داری به نظامی عادلانه تر را دارد ؟

پ : اجازه بدهید تلاش کنم پاسخ این سوال را به طور غیر مستقیم بدهم ، چراکه اصطلاح کار فکری در حقیقت می تواند شامل چیزهایی شود که از یکدیگر متفاوت هستند . بیشتر کار فکری پرولتریزه شده است و دیگر رضایت بخش نیست ، به موجب این واقعیت که شما به جای استفاده از بازویان از مغزتان استفاده می کنید ، پس از کارخانه های فوردی کار این چنین بوده است . فکر می کنم بیشتر مردم در آنچه ما کار فکری می خوانیم مشغولند ، در حقیقت در کاری مشغولند که بسیار یک سویه ، تک بعدی ، بسیار محدود ، و بسیار ناخشنود کننده است . این می گوید که ، به نظر من نقش روشنفکران منتقد می بایست کوشش برای رسیدگی به آنچه دارد انجام می شود باشد . علی رغم هر تفاوتی که من ممکن است با دیوید هاروی یا جیوانی آریگی یا روبرت برنر داشته باشم ، به تلاششان در فهم اکنون به مثابه تاریخ احترام می گذارم . تنها با فهم اکنون به مثابه تاریخ است که می توانیم معنایی از گونه هایی از پروژه های سیاسی بدست آوریم و در ابداع جنبشی که تماما به فراسوی سرمایه داری و آنچه که اشتباه است نشانه می گیرد ، مشارکت خلافتانه کنیم . در حداقل ترین شکل ، کار تحلیلهای انتقادی می بایست هدایت نفی باشد ، راهنمایی که می تواند بگوید ، " این کار به هیچ کجا نمی رسد " ، یا " این کار از آن دیگری خطرناکتر است " یا " اینها از طرفی برخی پیامهای ناخواسته دارند " ، بگذارید بگویم ، تعریف هویت سیاستها بسیار سخت است ، و در نتیجه بسیار از آنچه مردم در ذهن خود هویت سیاسی می دانند متفاوت است . از سوی دیگر روشنفکران انتقادی که دلبسته مقوله سرمایه داری هستند ، باید برآمدن مسیرهای تازه دیدن جهان را جدی بگیرند ، نه اینکه رنگ عوض کنند یا آنها را چون جدید اند به هر نحوی بپذیرند ، بلکه در عوض ، حداقل ، به آنها همچون نشانه ی اینکه چیزی در حال تغییر است ، یا به عنوان بیان احساس ناخشنودگی از حالتی قدیمی تر نقد اجتماعی و جنبشهای اجتماعی نظر کنند . (برای مثال ، جنبش کلاسیک طبقه کارگر تنها توسط انتقال سرمایه داری به دوران پسا فوردیسم تضعیف نشد ، بلکه همچنین در سطح زندگی هر روزه با شمار بسیاری از مردم پایگاهی نیافت .)

آیا این گفته به معنای آن است که کار روشنفکران انتقادی مانند کار سیزیف است ؟ شاید ، اما من اینطور فکر نمی کنم . می دانم این راه در پایان گفتگویمان خیلی خوشبینانه نیست ، با اینکه من لذت بردم ، اما من مطمئن نیستم این زمانه خیلی روشن باشد .

ب : بله ، اما چطور می توانیم مطمئن باشیم آنها هم خوشبین نیستند ؟^{۲۰}

(1) . Labor and the Logic of Abstraction: An Interview / Moishe Postone (with Timothy Brennan) / South Atlantic Quarterly 108:2, Spring 2009 © 2009 Duke University Press

^{۲۰} مایلم از سیلویا لویز، مارک لوفلر و نیل لارسن بابت راهنمایی های با ارزششان و همچنین گیب شاپیرو برای کمک سخاوتمندانه اش در آماده کردن پیش نویسی تشکر کنیم .

